



مهر مادر

ملک الشعراء بهار

شنیده ام پسری را جنابتی افتاد
از اتفاق، که شرحش نمی توان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را
که رسم نیست به بیچارگان امان دادن
به دست و پای بیفتاد مادرش که مگر
توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
بود علاقه مادر به حالت فرزند
حکایتی که محالست شرح آن دادن
از آنکه بود مقصر جوان و دشوارست
رضایه فاجعه مرگ نوجوان دادن
به صورتش دم تیغ آشنا نگشته خطاست
گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته، حیف بود
گلش به دست جفا کاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام می دانست
چنین شکار جلاله برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
عزیز جان جوانی به جانستان دادن!
فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر
کجا بناله توان سنگ را تکان دادن!
همه رسوم و قوانین نبشته بر فقر است
بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

وسيله ای به ضمیر زن فقیر گذشت
که باید آن را یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و در حسگه پسر را دید
چه مشکل است تسلی در آن مکان دادن
بگفت غم مخور ای نور دیده کاسان است
ترا نجات ازین مرگ بی امان دادن
به رهن داده ام اسباب خانه را دیروز
که لازم است تعارف به این و آن دادن
کتاب های ترا من فروختم امروز
برای رشوه به آن قاضی کلان دادن
ز پای دار به آن غرفه بلند نگر
مرا ببینی آن جا به امتحان دادن
گرم سپید بود جامه، مطمئن گشتن
و گر سیاه، به دست اجل امان دادن

شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست
زمام کار به اشخاص کاردان دادن
صبح مرگ یکی دار دید و میدانی
پراز دحام- چو لشکر به وقت سان دادن
به غرفه مادر خود دید در لباس سپید
دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
فتاد حلقه دارش به گردن و جان داد
به رگم مادر و آن وعده نهدان دادن
یکی بگفت به آن داغ دیده مادر زار
به وقت تعزیت و تسلیت نشان دادن
چرا تو وعده آزادی پسر دادی؟
مگر نبود خطا وعده ای چنان دادن؟
جواب داد: چو نومید گشتم، این گفتم
که بچه ام نخورد غم به وقت جان دادن

دلزار

نیاز کس نپذیرد، همیشه ناز کنی،
جدا ز دامن او، دست هر نیاز کنی.
پی اسارت دل بند و بست کن با غیر،
برای غارت جان مکر و حيله ساز کنی.
بدستباری بیگانه، آشنا سوزی،
سخن ز ما نشنو، با رقیب راز کنی.
بقتل و غارت دلهای ما، برای رقیب
بدون درد سر، امضای هر جواز کنی.
به هیچ رام نشو، از همه گریزانی،
رفیق دشمن و از دوست احتراز کنی.
بروی اهل وفا در بند و دل بشکن،
بخون عاشق خود، دست غیر باز کنی.
ندیده اید بتم را چه خاطر آزار بست،
چه آشنا کش و بیگانه سرفراز کنی!
ندیده چشم فلک چون رقیب شعبده باز
ز فتنه دست بخون جهان دراز کنی.
بکائنات تمسخر کند چو لاهوتی
بفقر ساخته ای، ترک حرص و آز کنی.
ابوالقاسم لاهوتی - اسلامبول مه ۱۹۲۱

اسطوره رنگین بهار!

دکتر قدمعلی سرامی

به قفس گفت قناری: «پریم از کین بهار!»
از پر ما شده آنباشته، بالین بهار!»
قفشش گفت: که با خویش چنین کینه موز،
نای و منقار، میآزار به نفرین بهار!

گرچه از بانگ قناری چو قفس سرشارم،
رفته از یاد من اسطوره رنگین بهار!
به تماشا منشین! چون به هم آمیخته اند،
خون فرهاد گل و خنده شیرین بهار.
تا سه ماه دگر از حجله گریزد، چه دهی،
نقد عمری که تو را هست به کابین بهار!
نیست گلگونی رخسار وی، آرایش سوز،
می چکد خون گل از دست نگارین بهار.
رو به دروازه زرین خزان می تازی،
ای شکفتن! که خوش افتاده تو را زین بهار!

یاد باد آن روزگاران یاد باد *

مهدی ابراهیمی (رامش دامغانی)

برای دوست دیرینم نوح

رفیق و همدم دیرینه ام نوح
سلام و صد سلام آشنایی
سلامی گرم تر از یاد یاران
به صبح غربت و شام جدائی

رفیقا! چهل سالی بیش و کم رفت
که یادی از منت در غربت افتاد
اگر دیر آمدی «شیر آمدی، شیر»
محبا، مهربانا، دست مریزاد

خوشا و خرما یکبار دیگر
صدای آشنایت را شنیدم
گشودن دفتر عهد جوانی
به هر برگش نشانی از تو دیدم

به یکدم روزگار عشق و مستی
به پیش دیدگانم جلوه گر شد
نشستم، باده خوردم، شعر خواندم
به یادت، تا که شب رفت و سحر شد

شدم راهی ی شهر خاطراتم
که تا دستی زخم بر دامن دوست
در و دیوار کویش را ببوسم
که هرچه می رسد از دوست نیکوست

دویدم کوچه ها، پس کوچه ها را
که از دور جوانی وام گیرم
روم در لاله زار و با فکوری
به رگم شیخ و مفتی جام گیرم

به فردوسی روم، آن کوی معهود
که از کیهانیان احوال پرسم
بلوری، هاشمی، افراسیابی
یکایک را ببینم حال پرسم

قلم ها در کف هر یک بگردش
به یک یک عرضه دارم شرح احوال
ثریا، هاتقی، ژولیده، دری
به خسرو، نکته پرداز نمذ مال

اگر بختم کند یاری شبی هم
بجویم انجمن را جای پای
بگیرم دامن استاد ناصح
که سازد از مطالایی طلائی

به جمیع شاعران نغز گفتار
ترا بینم، نیاز و موج و آذر
به کنجی سر فرود آورده سادات
اوستا و امیدش در برابر

ببینم بهستا را گرم خواندن
ز بابک قصه های تلخ و شیرین
ببالم از دلیرهای بابک
بگیرم بر خیانت های افشین

گذارم چون فتد بر تخت جمشید
بجویم جای پای گلعداری
مهی کز دولت وصلش بخاطر
بود ما را یقینا یادگاری

در اینجا کاین همه خوابست و رویا
نه از گلبن خبر دارم نه مشفق
اوستا مرد و آذر مرد و امید
همه رفتند یاران موافق

مثال نخل باران خورده هر شب
به غربت اشک می ریزم به دامن
به سر خاک دیار دوست ما را
بسی خوشتر بود از تاج دشمن

مقیم این دیار عاقبت سوز
چهل سالی اگر کم یا که بیشم
هنوزم دل بیاد دامغان است
هنوزم در غم ایران خویشم

صدای ساربان آمد که می خواند
«قدمها مومی و این راه نفته»
به زیر لب شتر آهسته نالید
«خدا می داند و آنکس که رفته»

رفیقا، شادزی، کز بعد عمری
دل را از شفق آکنده کردی
پس از یک عمر دوری و جدایی
مرا با یاد یاران زنده کردی

* مهدی ابراهیمی شاعر و نویسنده که تخلص «رامش» را
برگزیده، سالها از زمهره نویسندگان روزنامه کیهان تهران بود
و در حدود چهل سال پیش برای تکمیل تحصیلات خویش
به آمریکا آمد که در همین کشور ماند.

اینک پس از چهل سال، دوست و همکار قدیمی خود آقای
نوح را در آمریکا یافته و طی نامه و شعری یاد یاران روزنامه
کیهان و شعری انجمن های ادبی را زنده کرده است.

اسامی بخش اول شعر، دوستان و نویسندگان کیهانی هستند
و اسامی بخش دوم شعری انجمن های ادبی تهران.

بابک و افشین قهرمانان تاریخی ایران هستند که محمد علی
بهستا منظومه آنها را در دست سرودن داشت.

تهران ۸۲

پیرایه یغمایی

شهر شرقی، شهر زخمی، شهر خون
شهر بر پیشانی ات داغ جنون
شهر ویران گشته و شیطان زده
شهر نیرنگ و دروغ و شعبده
شهر مرگ شادمانی، بسط غم
کشتن اندیشه، تبعید قلم

قامت آزادگی در بندگی
زندگی در پهنه ی بازندگی
شهر تلخ بوسه های سود جو
عشق های هرزه و بی آبرو
دختران در حجله بی امامادها
طعمه های بستر جلادها

نوجوانان غرقه در حجم غبار
زنده با گرد سفید مرگبار
مادران هم سوگوار بخت خویش
می درند از هم سیاه رخت خویش
گرگ ها آسوده دل، آسوده جان
بر سر میدان حراج یوسفان

هر کسی در هستی فرتوت خود
می برد بر دوش خود، تابوت خود
شهر من! آن روح سیرشار تو کو؟
آن طنین نبض جاندار تو کو؟

شهر من، تهران من، تهران من!
عشق تو ترجیع بند جان من
با تو ای مشت درشت سرنوشت
می توان تاریخ را از نو نوشت
شهر من، ای شهر من فریاد باش
تیغ نعره بر تن بیداد باش

پشت پا زن بر غم و افسردگی
سر برون کن از غبار مردگی
بار دیگر ای اهورایی زمین
بوسه زن بر پای مردی راستین

راستین، چون رستم صاحب نشان
تا نپرهیزد ز کام هفت خوان
راستین، چون آرش نیکو سرشت
تا بگرداند خطوط سرنوشت
راستین، چون مزدک عاشق ترین
تا برارد دست عشق از آستین

راستین، چون کاوه ی چرمینه پوش
تا بر اندازد تبار مار دوش
راستین مردی که تا شب سر شود
مشت های بسته اش خنجر شود
چشم ما در انتظاری دیر پاست،
کاوه کو؟ ارش چه شد؟ مزدک کجاست؟

دانه و دانی که این شام سیاه
سر شود با نور خورشید پگاه
از هم اکنون در زلال نور او
شستشو کن، شستشو کن، شستشو

شراب و آینه دارم

فریبا میرزا محمد نیا
شراب و آینه دارم! ببین! خریداری؟
شکسته آینه ام. می بری، نمی آری؟
دروغ نه، به هزاران غرور آغشته است

زیاد نه، کمکی صبر در سبو داری؟
شکسته باز مهم نیست. روشن و پاک است
بزرگ و صاف ببین! خوبتر ببین! آری؟
تمام راه برایت مواظلبش بودم

برای تو که ببینیش، آی! بیداری؟!
بشوی یا که ببار و ببین که می تابد
غبار راه گرفته ببار! می باری؟
شراب و آینه دارم! بنوش اگر یاری
بنوش و با من از این شهر کوچ کن یاری؟!

دژ حجاب

دنالی (کیوان)
به چشم خسته ی شب، هیچ غیر خواب نروید
که در کسوف فزاینده، آفتاب نروید
به خیره خامه، شکستند گز مکان چندان
که یک کتاب در این شهر لا کتاب نروید

به باغ دوزخیان، به که سرخ گل نشکوفد
به بزم بد کنشنان نغمه ی رباب نروید
به جشن واره ی دیوان در این تهی سر شار
بگو ستاره نتابد، بگو شهاب نروید

در این جمود برادرکش شغاد آباد
تهمتتی که زند رخسار را رکاب نروید
بریده باد دو بازوی آزمند انابت
که هرزه پیچک مفلوک استجاب نروید

زن مبارز پرخاشجوی روشن روی
ز خیل پردگیان دژ حجاب نروید
عنان مپیچ ز غوغای این تهی طبلان
ز آبشار کف آلوده جز حجاب نروید

نبوده، حالت آواره از کجا داند؟
به ذهن سبز چمن وازه سراب نروید
مهل که دختر رزا به بر کشد چرخشت
که از تجرد تن چشمه شراب نروید

به لوح خاطی من نقش دوست شکل نگیرد
حضور ذهن، ز اندیشه ی خراب نروید
پپاله خواه و لب یار گیر و باک مدار
که با سخاوت وی شعله ی عذاب نروید

به زهمیریر توان سوز دیر پا کیوان
بنفشه زار نباید گل شباب نروید

قصه مرد آواز و گل

سیاوش کسرائی

دل نمی گیرم از آن مرد خوش آواز که در هر دیدار
همره هر آوا
که در آن غم به پریخانه رویا می رفت
بر سر ما می ریخت
گونه گون گل، بسیار...
رشک بردند حسودان پلید

ره بر او بگرفتند
و به ترفندی آواز از او زدیدند
و به جای گل، سنگین دهلی دادندش
که به آسانی نتواند هر جای کشید

اینک آن گنگ بی آواز که لنگان برمی دارد گام
هر چه بر طبل گران می کوبد
خلق مبهوت بر او می نگرد از هر سو
من ز هر ضربه اش اما هر دم می شنوم
آن غم انگیز و گل افشانه نوایی که می آورد مرا
در تک و بو

او نمی خواند دیگر آری،
من به جان نعره کشان می خوانم نغمه او

انقلابی در درون جان و تن

سید امیر حسین سام- کلاس سوم راهنمایی- کرمان
عشق یعنی بینش قلب بشر
عشق یعنی یک نشانه، یک اثر
عشق یعنی یک ستاره در غروب
عشق یعنی سینه را از بند بروب

عشق یعنی، یک تبلور، یک سرود
عشق یعنی، یک سلام و یک درود
عشق یعنی انعکاس رنگها
عشق یعنی پاره قلب آدمی

عشق یعنی باش با ما، یک دمی
چشمک عشق تو را دیدیم ما
خنده هایت را پسندیدیم ما
عشق یعنی راه، یعنی جویبار
عشق من را آیتی از حق شمار

عشق من، راز من و ساز من است
ساز من هم محرم راز من است
ساز، یعنی قطره ای از اشک من
انقلابی در درون جان و تن

ساز، یعنی اخگری در مشت من
بارش آتش زهر انگشت من
ساز یعنی رشته های قلب من
ساز یعنی ناخن انگشت من

ساز یعنی، رعشه جان، سلب «من»
ساز یعنی ناخن انگشت من
ساز یعنی مهره ای از پشت من
ساز یعنی اشتهای میل من

ساز یعنی اشتیاق نیل من
ساز یعنی پنجه های آتشین،
ساز یعنی آهویی در دشت جان
ساز یعنی مرغکی در آسمان

طاهر آینه روح تو: ساز
التیام زخم مجروح تو: ساز
زندگی در ساز معنا می دهد
مردگان را ساز آوا می دهد

ساز یعنی یک تبسم زیر خاک
ساز یعنی یک تامل زیر تاک
گر نباشد ساز، دل غمگین شود
صورت و سیمای من پرچین شود

ساز من یک «اطلسی» در ابرهاست
ساز من یک پارگی، در صبرهاست
ساز من یک سایه خاکستری است
ساز من یک عشوه نیلوفری است

ساز من روح خدا را دیده است
ساز من یک کشتی طوفان زده ست
ساز من خوننامه خاک من است
ساز من اوج نیاز یک تن است

ساز من در رنگها فیروزه است
ساز من هر روز و هر شب روزه است
ساز، یعنی جاروی قلب کثیف
ساز، یعنی هدیه روح لطیف،

ساز یعنی رویش گل در گلاب
ساز یعنی شاخه گل در سراب
ساز یعنی جلوه ای از روی دوست
ساز یعنی هر دو عالم مال «او» ست

ساز یعنی، یک نماز نیمه شب،
ساز یعنی در رسیدن تاب و تب
ساز یعنی صوت داوود کلیم،
ساز یعنی موت فهم ناسلیم

ساز باید پاک باشد، پاک پاک
در نیاز و در تواضع همچو خاک
مثل ناز نرگس و مینوی خواب
مثل رقص بلبلان در آفتاب

با که باید گفت راز جان؟ به ساز
با چه باید شست دل را؟ با نماز...
تیرماه- ۱۳۷۱